

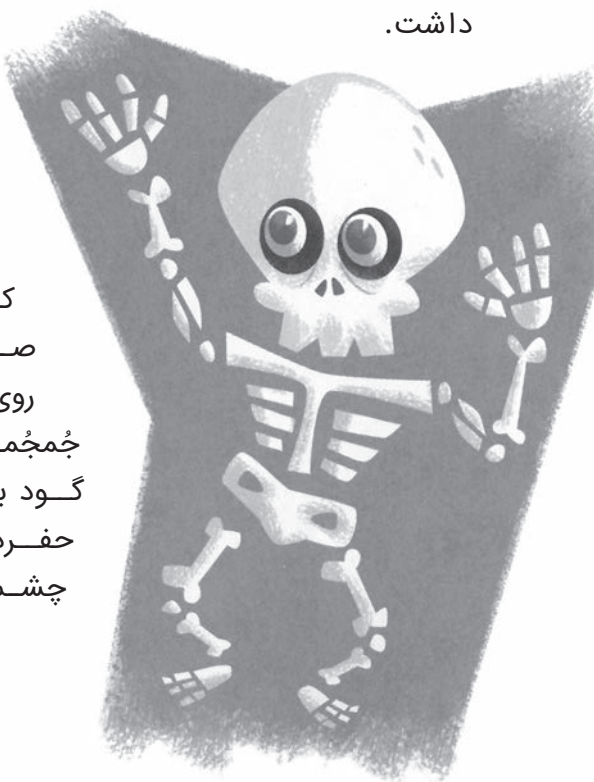
# اِسْتِرْمَانْت



روزی روزگاری، در یک گوشه‌ی دنیا، یک کُپه استخوان وجود داشت.

راستش خیلی هم کُپه نبود. این استخوان‌ها، سَر هم، یک اسکلت کوچک را می‌ساختند که با یک شکم نرم و صاف پُر شده بود.

روی این اسکلت، یک جُمُغهِی بزرگ با دو حفره‌ی گود بود و تووی این دو حفره‌ی گود یک جفت چشم قلمبه قرار می‌گرفت.



اگر یک لایه پوست روی این اسکلت و یک دسته موی  
فرفری روی این کله نبود، واقعاً زشت و بی‌قواره می‌شد.  
این موجود لاغرِ مو فرفری، با چشم‌های قلمبه و شکم  
نرم و صاف، «آلکساندر باپ» بود. او روی تختش دراز کشیده  
بود و داشت از ترس می‌مُرد!



چون:

۱. اولین شبی بود که در خانه‌ی جدیدشان می‌خوابید؛
۲. فردا به مدرسه‌ی جدیدش در شهر جدید می‌رفت؛
۳. مجبور بود دوستان جدیدی پیدا کند.



اَلِكسانِدِر روى تشك بادي‌اش غلتي زد و از پنجره، بيرون  
را نگاه كرد.

نور ماه، بام يك رديف از خانه‌ها را روشن كرده بود  
كه پشت آن‌ها يك مَخْرَن آب ديده مي‌شد. روى مخزن  
نوشته شده بود: «اِسْتِرمانت»؛  
شهر جديد اَلِكسانِدِر!



# وحشت، همان اول کار



پدر آلکساندر خیلی آرام در خیابان اصلی شهر رانندگی می‌کرد؛ او گفت: «من حواسم به این طرف خیابان است، تو هم آن طرف را نگاه کن. در این شهر حتماً جایی برای صبحانه خوردن پیدا می‌شود!»

آلکساندر از پنجره، بیرون را نگاه می‌کرد. آن‌ها از مقابل بانک، کتاب‌فروشی و پارک گذشتند. بعد، از کنار موجودی که در پیاده‌رو تکان می‌خورد و می‌رقصید، رد شدند. صبر کنید؛ او آدم نبود، از آن عروسک‌های بادی بود که جلوی فروشگاه‌ها می‌گذارند تا مشتری‌ها را به سمت خودشان بکشانند! عروسک بادی زردرنگ، کنار تابلویی تکان می‌خورد که روی آن نوشته شده بود: «صبحانه حاضر است!»





بانت. اِستِرمَانت. اِست

اِستو

رستوران

داستان‌های مصور  
اِستِرمَانت

بانک



اَلِکساندِر گفت: «پدر، یک جا را پیدا  
کردم!»  
پدر اتومبیل را کنار عروسک  
بادی پارک کرد.





# شترق!



«یوهووو»

آلکساندر ناگهان از جایش پرید. آخر، عروسک بادی خودش را به شیشه‌ی جلوی ماشین کوبیده بود! بعد کم‌کم، عقب رفت و به وول خوردنش ادامه داد.

پدر سرش را تکان داد و گفت: «امروز چه قدر حساس شدی! این فقط یک عروسک بادی بزرگ است پسر.»  
آلکساندر دست‌هایش را از روی چشم‌هایش برداشت و گفت: «می‌دانم!»

پدر گفت: «راستش باید از دیدن این عروسک بادی خوش‌حال باشیم، وگرنه رستوران را پیدا نمی‌کردیم.»  
بعد شکلکی درآورد و برای عروسک دست تکان داد و گفت:

«خیلی ممنون عروسک

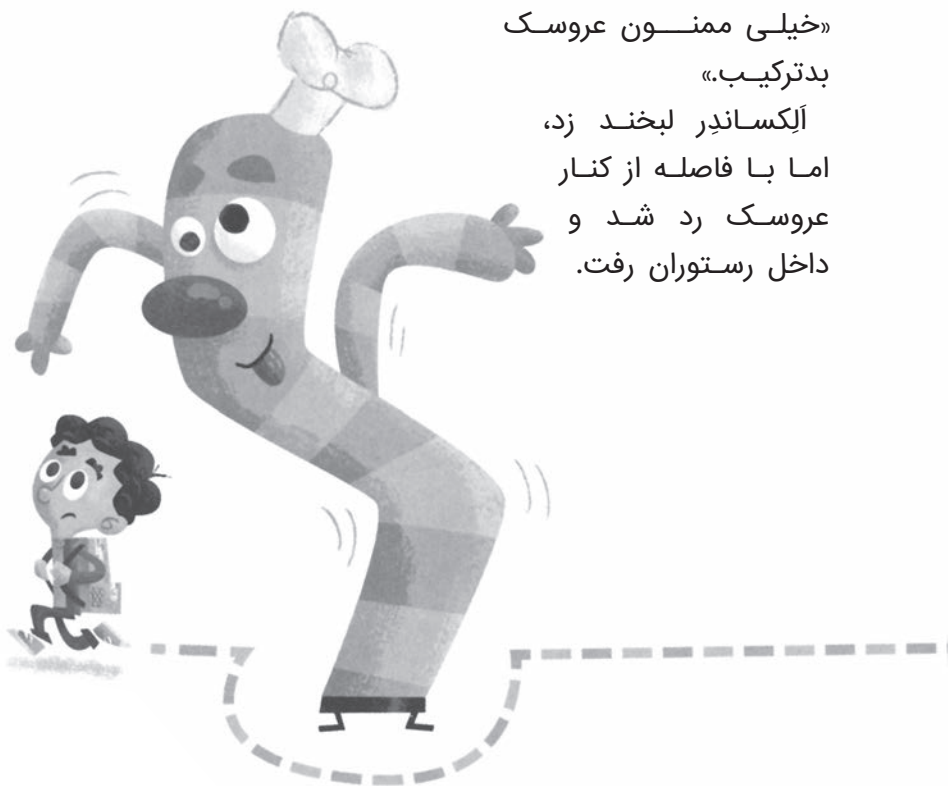
بدترکیب.»

آلکساندر لبخند زد،

اما با فاصله از کنار

عروسک رد شد و

داخل رستوران رفت.



# راحت را از روی

## نقشه پیدا کن!



ایکساندر و پدرش از رستوران بیرون آمدند و در، پشت سرشان بسته شد.

پدر گفت: «عجب کیک معرکه‌ای بود، نه؟»

ایکساندر جوابی نداد. او داشت زیربشقابی کاغذی رستوران را می‌خواند. روی زیربشقابی، نقشه‌ای از مسیرهای پیچ‌درپیچ شهر استرمانت بود.

پدر گفت: «ا، چه خوب! برویم چندتا از این برگه‌ها بگیریم و تووی جشن، بین بچه‌ها پخش کنیم.»  
ایکساندر سرش را از تووی برگه بیرون آورد و با تعجب پرسید: «جشن؟»

پدر گفت: «بله، جشن تولد تو!»

ایکساندر با ناراحتی گفت: «اما پدر، من جشن تولد نمی‌خواهم؛ اصلاً من که امسال جشن تولد واقعی ندارم!»  
پدر گفت: «کسانی که مثل تو، در آخرین روز یک سال "کیسه"، یعنی سی‌ام اسفند، به دنیا آمده‌اند، تولد







واقعی‌شان هر چهار سال یک‌بار است. اتفاقاً سی‌ام  
اسفندی‌ها یک شانس بزرگ دارند: آن‌ها هر وقت دلشان  
بخواهد، می‌توانند جشن تولد بگیرند. پس ما هم هر  
وقت دلمان خواست تولد می‌گیریم و من فردا را انتخاب  
کرده‌ام!»

آلکساندر اخم کرد.

پدر ادامه داد: «راستی من کارت‌های  
دعوت را هم آماده کرده‌ام.»  
بعد یک بسته کارت دعوت را در کوله‌پشتی  
آلکساندر چپاند و گفت: «این‌ها را امروز  
به هم‌کلاسی‌هایت بده!»



آلكساندر دنبال پدرش، به سمت  
اتومبيل راه افتاد. كمى پايين تر،  
جلوى بانك، يك عروسك بادی ديگر  
ديده مى شد. اين يکى بنفش بود.  
آلكساندر گفت: «پدر! يك عروسك  
بادی ديگر!»

بعد ايستاد و اطرافش را نگاه  
کرد و با تعجب گفت: «اى، وقتى  
مى آيم عروسك بادی زرد رنگ  
همين جا بود. پس الان كجاست؟»



پدر در جیب‌هایش دنبال کلید ماشین می‌گشت. او گفت: «ها؟ نمی‌دانم؛ شاید یک نفر جابه‌جایش کرده باشد.»

سپس درهای ماشین را باز کرد و گفت: «آکس، بپر بالا.»  
آلکساندر سریع دست‌گیره را گرفت و سعی کرد در را باز کند و سوار شود، اما قیژژژژژژژژژ! در ماشین به جدول کنار خیابان کشیده شد. او خیلی تعجب کرد چون قد ماشین کوتاه‌تر شده بود!

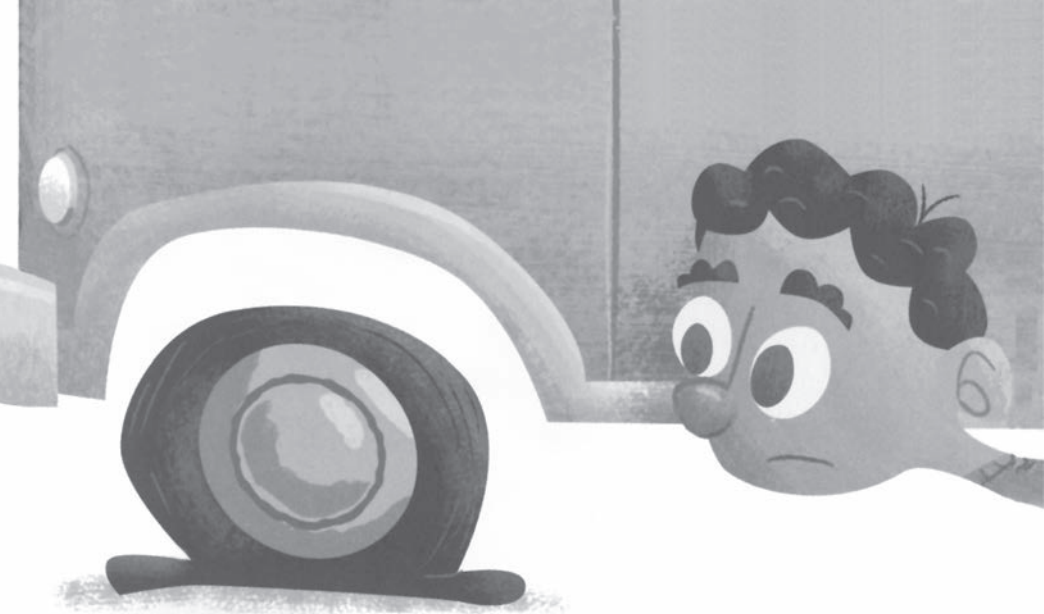
آلکساندر نگاهی به ماشین کرد و گفت: «پدرا! این لاستیک پنچر شده!»

پدر گفت: «نگران نباش؛ الان با لاستیک یدک عوضش می‌کنم... اماااا، صبر کن ببینم!»

او دستی به چانه‌اش کشید و ادامه داد: «این یکی هم پنچر شده!»

آلکساندر یک قدم به عقب رفت و نگاهی به ماشین انداخت: «ای وای پدر، هر چهارتا لاستیک پنچر هستند.» پدر گفت: «خیلی عجیب است. شاید از روی خُرده‌شیشه رد شده‌ایم.»





آلکساندر نگاهی به آن طرف خیابان انداخت. دو ماشین دیگر هم با لاستیک‌های پنچر در کنار خیابان دیده می‌شدند. با خودش فکر کرد: «این‌جا اتفاقات عجیبی می‌افتد!» پدر که روی زمین زانو زده بود تا زیر ماشین را نگاه کند، ایستاد و شلوارش را تکاند و گفت: «متأسفم آل. باید به ماشین‌های امداد زنگ بزنم. فکر می‌کنی بتوانی پیاده به مدرسه بروی؟»

چشم‌های آلکساندر گرد شد و پرسید: «خودم تنهایی؟» پدر با لبخند گفت: «بله گل‌پسر! آن نقشه را به من بده. او نقشه را روی کاپوت ماشین باز کرد. یک خودکار از جیبش بیرون آورد، دور رستوران را دایره کشید و گفت: «نگاه کن! ما الان این‌جاییم. مدرسه‌ی جدید تو هم این‌جاست!»



پدر روی نقشه‌ی ماریچی خطی کشید و گفت: «خیابان اصلی را برو پایین و... آخ، این جا بن بست است. پیچ به چپ و بعد به شمال و... اوه! افتادیم تووی کارخانه‌ی چسب‌سازی! صبر کن، صبر کن. برمی‌گردی عقب... عجیبه! این شهر سه‌تا قبرستان دارد؛ بعدش نانوایی را رد می‌کنی و دینگ دینگ! می‌رسی به مدرسه.»



# بچه‌ها! راهتان را از هزارتوی استرمانت پیدا کنید!



ایکساندر آب دهانش را به سختی قورت داد و فکر کرد:  
«اولین روز در یک شهر جدید! حالا هم که مجبورم تنهایی  
و پیاده به مدرسه بروم...»  
پدر گفت: «حالا برو دوستان جدید پیدا کن. فردا هم





## رستوران اِستو

از ۶ صبح تا ۲۳ شب

هر سه‌شنبه

سالاد کلم جدید می‌رسد!

یک جشن تولد حسابی می‌گیریم. بزن قدش پسرما!  
 اَلکساندر با بی‌حوصلگی دستش را بالا آورد و نقشه را  
 جلوی صورتش گرفته و در خیابان  
 اصلی به راه افتاد.



# یک، دو، شترق!



چیزی نگذشت که اَلِکساندر به ساختمان مدرسه‌ی ابتدایی‌اش استرمانت رسید. هیچ‌کس آن دوروبر نبود. با خودش گفت: «حتماً دیر رسیده‌ام.»

اَلِکس به سمت درِ مدرسه رفت؛ ناگهان خشکش زد. دو عروسک بادی، دو طرف در، ایستاده بودند و داشتند وول

می‌خوردند. یکی از آن‌ها آبی و دیگری سبزرنگ بود. اَلِکساندر نفس عمیقی کشید و راه افتاد تا از میان آن‌ها عبور کند، اما متوجه شد روی هر کدام از آن‌ها چیزی نوشته شده. روی عروسک سبز: «به خاطر گرد و خاک» و روی عروسک آبی: «پوشش می‌خواهیم»

او نگاهی به اطراف انداخت ولی هیچ گرد و خاکی ندید. همان لحظه، احساس کرد یک نفر از پشت، کوله‌پشتی‌اش را می‌کشد.





از بالای شانهاش عقب را نگاه کرد؛ بازوی آبی و بزرگی را دید که بند کوله‌پشتی‌اش را گرفته بود و می‌کشید.



آلکساندر سریع چرخید و کوله‌پشتی را از دست عروسک بادی بیرون کشید. اما همین‌که سرش را برگرداند...



صورت بزرگ، احمقانه و زشت  
عروسک سبز!



اَلِكساندِر فریاد زد: «آخ»

عروسک بادی جلو آمد و بینی‌اش را به بینی او چسباند و بعد **گووووپس!** از پشت، چیزی تووی سرش خورد؛ انگار با یک دستکش بوکس ضربه‌ای به او زده باشند. او سرش را برگرداند تا ببیند چه خبر است؛ درست همان موقع، **گووووووپس!** یک ضربه‌ی دیگر به صورتش خورد. اَلِکس تلوتلو خورد و روی زمین افتاد.

هر دو عروسک بادی درحالی‌که پوزخند می‌زدند، روی اَلِکس خم شده بودند. آن‌ها بازوهای بلند و لرزان‌شان را جلو آوردند و لباس او را چنگ زدند. اَلِکساندِر سعی کرد با لگد، آن‌ها را از خودش دور کند، اما عروسک سبز بازویش را دور مچ پای او حلقه کرد و پایش را نگه داشت. اَلِکس داشت تَقْلا می‌کرد خودش را از دست آن‌ها نجات دهد که یکی از کفش‌هایش از پایش درآمد.





# دوپس دیپس!!!

ناگهان از داخل ساختمان مدرسه، صدای بلندی مثل خُردشدن چیزی، شنیده شد. عروسک‌های بادی فوراً آکس را رها کردند و صاف ایستادند.



آلکساندر روی پاهایش ایستاد و خیلی سریع به سمت درِ مدرسه دوید. قلبش خیلی تَند می‌زد، خودش را به در کوبید و در، پشت سرش بسته شد.